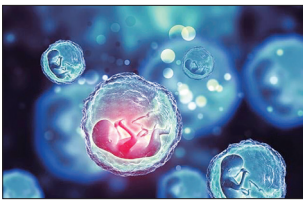




توانستیم به عنوان اولین کشور مسلمان تو دنیا روی سلول‌های بنیادی کار کنیم و به آن دست پیدا کنیم. فقه شیعه چون علم پویایی هست، بر اساس متون فقهی‌ای که دارد به این نتیجه رسید که چون روح وجود ندارد می‌توانید این کار را انجام بدهید.



ناصر افتادای! گفتم یعنی چی؟ گفت ده و نیم گرفتی افتادی. گفتم «چیکار کنم پیام؟» گفت «من میرم برات درستش می‌کنم ولی باید یه ناهار بدی.» گفتم «هرجا ناهار بخوای میدم، فقط درستش کن.» چون شوهر خواهرش پزشک بود و استاد دانشگاه و با خانم دکتر و خیلی از استادها آشنا بود. ده و نیم را باید ۱۴ می‌کرد تا قبول شوم.

چند روز کلاً تو استرس بودم و هی ازش می‌پرسیدم «پیام چیکار کردی؟» او هم دائم می‌گفت «می‌دونم که خانم دکتر با من اوکیه، بهش گفتم، نگران نباش درستش می‌کنه.» دو هفته بعد آمد گفت «ناصر رفته نمیره تو گرفتم و قبول شدی.» گفتم «خیلی عالی، دستت درد نکنه.» گفت «پس بریم ناهارو بخوریم.» من هم قبول کردم و با یکی دیگه از دوستان صمیمی‌مان رفتیم نشستیم تو یه رستوران ناهار خوردیم. دو سال بعد که فارغ‌التحصیل شدیم، یه روز آمدند گفت «اون سال تو رشته فارماکولوژی تو قبول شده بودی ولی چون می‌دونستیم حتی نمیری نمیره تو نگاه کنی، این کلک رو بهت زدیم که یه ناهار ازت بگیریم.» یعنی آنقدر کلاس نمی‌رفتم که حتی نمیره‌هایم را هم برم چک کنم.

خلاصه پزشکی با تمام مشکلاتش تمام شد و من سال ۷۶ دقیقاً ۷۶/۱۲/۲۹ فارغ‌التحصیل شدم. دو سال به عنوان سربازی پیام آور بهداشتی [۶] آقبلاغ، یکی از دهات‌های نزدیک ارومیه شدم و بعد از آن آمدن ازدواج کردم و سال ۷۹ با خواندن یک اطلاعیه شغلی تو قسمت آگهی‌های روزنامه، آمدیم تهران و تو مرکز تحقیقات سلول‌های بنیادی و پیوند مغز استخوان بیمارستان شریعتی مشغول شدم. مدیر مرکز آقای دکتر صادقی بود که خیلی با هم صمیمی بودیم و خلاصه روزهای شگوفایی کشور بود و ما هم تو مرکز این امکان را داشتیم که کلی ایده نو بدهیم و کارهای تحقیقاتی انجام بدیم. دو سالی

همه چیز تو مرکز خوب بود تا اینکه رئیس دکتر صادقی با دکتر قوام‌زاده رئیس مرکز پیوند دعواپیش شد و از آنجا خارج شد. خوب من هم دیگر انگیزه کار کردن در آنجا را از دست دادم.

کار روی پیوند مغز استخوان در سوئد

سال ۸۱ امتحان Ph.D دادم و ایمونولوژی دانشگاه تربیت مدرس قبول شدم. رفتم و شروع کردم به درس خواندن. دکتر صادقی که من بهش می‌گویم بهنام رفت مرکز تحقیقات روماتولوژی تو همون بیمارستان شریعتی و چون به قول معروف باهاش دوست جون جونی شده بودم، زنگ زد گفت «میای این جا؟» گفتم «باشه.» هم اینجا را داشتیم، هم آنجا را و هم دانشجوی دکترا بودم و درس می‌خواندم. یه مدت که گذشت، چون اینجا درآمدش بهتر از مرکز تحقیقات خون بود، از آنجا آمد بیرون و رفتم مرکز تحقیقات روماتولوژی.